

معمای آقای ریپلی

به ضمیمه مختصری درباره نویسنده و نوشته هایش

پاتریشیا های اسمیت

فرزانه طاهری



تام به پشت سرش نگاه کرد و دید که مرد از «قفس سبز» بیرون آمده، به طرف او می‌آید. تام قدم‌ها را تندتر کرد. شکی نبود که مرد به دنبال اوست. تام پنج دقیقه پیش متوجهش شد که سر میز نشسته بود و با دقت نگاهش می‌کرد، انگار او هنوز نه کاملاً که تقریباً مطمئن شده بود. اما تام آن قدر او را مطمئن دیده بود که به عجله مشروبش را سر بکشد، حساب میز را بدهد و بیرون بیاید.

در تقاطع خیابان، تام خیز برداشت و دوان‌دوان از خیابان پنجم گذشت. کافهٔ راثول همان‌جا بود. چطور است که خطر کند و برای مشروب بعدی به آن‌جا برود؟ سرنوشت را امتحانی کند و از این حرف‌ها؟ یا بیندازد توی خیابان پارک و سعی کند که در درگاه تاریک خانه‌ها از او پنهان شود؟ وارد کافه راثول شد.

همان‌طور که سالانه‌سالانه به طرف چارپایه‌ای خالی در جلو پیشخان می‌رفت، از سر عادت دور و برش را نگاه کرد که ببیند آشنایی می‌بیند یا نه. مرد تنومند موسرخی که همیشه اسمش را فراموش می‌کرد با دختری موبور پشت میزی نشسته بود. مرد موسرخ دستی تکان داد و تام در جواب دستش را با بی‌حالی بالا برد. پایی روی چارپایه سراند و انگار که حریفی را به مبارزه می‌طلبد رو به در کرد اما خوب معلوم بود تظاهر به بی‌خیالی می‌کند.

به متصدی بار گفت: «لطفاً جین و تونیک.»

یعنی ممکن بود یک چنین آدمی را دنبالش فرستاده باشند؟ خودش بود، نبود؟ قیافه اش اصلاً شبیه مأمورهای پلیس یا کارآگاه‌ها نبود. شبیه سرمایه‌دارها بود، یا پدر کسی، خوش لباس بود و خوب خورده، موهایی شقیقه‌هایش جوگندمی بود و حالتی مردد داشت. یعنی ممکن بود چنین آدمی را برای چنین کاری بفرستند تا مثلاً سر صحبت را توی کافه با آدم باز کند و بعد، بنگ! - دستی روی شانه آدم بگذارد و با دست دیگر هم نشان پلیسی‌اش را رو کند: تام ریپلی، تو بازداشتی. تام به در نگاه کرد.

و آمد. دوروبرش را نگاه کرد، او را دید و فوراً نگاهش را دزدید. کلاه حصیری‌اش را برداشت و جایی جلو خم پیشخان نشست.

یعنی چی از جانش می‌خواست؟ قطعاً از آن آدم‌های عوضی نبود، دومین بار بود که این فکر به مغز تام خطور می‌کرد، اما حالا مغز معذبش چرخی زد و خود کلمه را پیدا کرد، انگار که کلمه می‌توانست حفظش کند، چون ترجیح می‌داد که مرد عوضی باشد اما پلیس نباشد. اگر عوضی بود می‌توانست خیلی راحت بگوید: «نه، ممنون» و لبخندی بزند و راهش را بکشد و برود. تام روی چارپایه عقب سرید و به خودش دل و جرئت داد.

تام دید که مرد به متصدی بار با دست علامت داد که فعلاً چیزی نمی‌خواهد و از آن طرف پیشخان به سوی او آمد. بله، تمام شد! تام خیره به او نگاه می‌کرد، کاملاً بی‌حس شده بود. فکر کرد، بیشتر از ده سال که نمی‌توانند برای آدم بیرند. شاید هم پانزده، اما اگر خوش رفتاری کند - همین که مرد لب از لب برداشت تا حرف بزند، احساس دردناک پشیمانی شدید گریبان تام را گرفت.

«عذر می‌خواهم، شما تام ریپلی هستید؟»

«بله.»

«من هربرت گرین لیف هستم. پدر ریچارد گرین لیف.» اگر اسلحه‌ای به طرفش نشانه رفته بود آن قدر گیجش نمی‌کرد که این حالت چهره‌اش.